

این مجانینِ درویش صفت



محمدصادق علیزاده

دبیر قفسه کتاب

قریب به ۱۲ سال است که در رسانه ولو شده و قلم و قدم می‌زنم. همه این مدت را هم صرفاً در زمین فرهنگ توپ زده‌ام. پست تخصصی‌ام هم کتاب بوده. صلاحیت لاجرم آن‌قدری هست که

بشود در فقره ژورنالیست‌ها چیزکی قلمی کنم که در زمره قاعده خودپسندی و خودگویی و خودخندی محسوب نشود. واقعیتش را بخواهید هر قدر که تجربه رسانه‌چی بودن ممکن است از دور رنگ و لعابی داشته باشد و زرو برقی و انگیزه‌ای را به تحرک و دارد اما رسانه‌چی در حوزه کتاب بودن نه زرق دارد و نه برقی و نه نان و نه خورشی! نیت این حوزه‌گردی باید شهوت نام و نان و جیب و دک و پز را بیوسی بگذاری کنار!

بین کسانی که توی رسانه پرتاب یا هل داده می‌شوند، فرهنگ معمولاً انتخاب آخر است! شنیده‌اید که مسابقه پرش از آبشار نیاگارا بوده! کسی جرات خطر کردن نداشته که می‌بیند یکی از آن بالا خودش را انداخت پایین! دوربین‌ها و خبرنگاران می‌روند سراغش که انگیزه شما از پریدن از نیاگارا چه بود؟ بنده خدا هم صادقانه و البته شاکو و باگلا به زبان می‌آید که انگیزه منگیزه نمی‌فهمم که چیست فقط بگوئید کی من را از آن بالا هل داد پایین! بله... عرض می‌کردیم بین کسانی که چه با انگیزه وارد رسانه می‌شوند و چه پرتاب و هل داده می‌شوند، فرهنگ عموماً انتخاب آخر است. بین آنهایی هم که چه با انگیزه راهی فرهنگ می‌شوند و چه هل داده یا پرتاب می‌شوند، دوباره «حوزه کتاب» انتخاب آخر است. از این نظر آنهایی که ته قضیه می‌مانند عموماً کسانی هستند که درویش صفتند و گول رنگ و لعاب را نه در رسانه که در هیچ جای دیگر زندگی هم نخورده‌اند. اینها علاقه‌مندان سینه‌چاک کتاب و کتابخوانی‌اند که از فرط علاقه به مرز جنون رسیده‌اند. همین هم باعث شده که رسانه‌چی‌های حوزه کتاب یک خصوصیت مهم داشته باشند: این‌که عموماً اهل پریدن از این شاخه به آن شاخه نیستند.

شما اگر رسانه‌چی هر حوزه‌ای غیر از کتاب باشید و به هر دلیلی پنج سال در فعالیت رسانه‌ای شما وقفه بیفتد و بعد از پنج سال دوباره برگردید به عالم رسانه به احتمال قریب به یقین بسیاری از همکاران‌تان را نخواهید شناخت. قربانش بروم اما کتاب این‌گونه نیست! پنج سال که هیچ بعد از ۱۵ سال برگردید حوزه کتاب! به احتمال قریب به یقین عمده کسانی که در این فضا فعالیت می‌کنند همان مجانین ۱۵ سال قبلند! مجانینی که از مال دنیا به اندک قناعت کرده و خور و خواب و تفریح و زندگی‌شان همین کلایی است که در این دوره و زمانه به چشم هیچ‌کس نمی‌آید! حالا هم ورق بزنید و در هفته کتاب و کتابخوانی، سطرهایی را مهمان ذهن و قلم چند تن از این تیره ابلانی بشر باشید! □



اگر وقت می‌گذاشتی می‌توانستی کتاب‌هایش را بشماری و به یک عدد واحد برسی چون آن‌قدر محدود و در دسترس بود که کار را برایت راحت می‌کرد

این یک روایت جان‌دار از یک آدم مجهول الحال است جاناسخن از زبان ما می‌گویی؟



چون آن‌قدر محدود و در دسترس بود که کار را برایت راحت می‌کرد. همیشه خدا هم چای آماده داشت و تعدادی لیوان یک‌بار مصرف. بدون منت لب‌خند می‌زد و بدون منت تر چای و پولکی تعارف می‌کرد. هر بار هم کتاب تازه‌ای از لابه‌لای انبوه کتاب‌ها بیرون می‌کشید و دل‌مان را آب می‌کرد که حتماً بخریمش. معمولاً هم اگر کتابی می‌خواستیم، از قبلیش می‌گفتم تا مثلاً هفته بعد برآیم و پولش را هم بعد از تحویل کتاب می‌گرفت و حتی حاضر نمی‌شد بیعانه بگیرد. برایمان از کتاب‌ها می‌گفت. سعدی، مولانا و دیوان جوهری همیشه دم‌دستش بود و هر بار که به آنجا می‌رفتم، بخشی از همان کتاب‌ها را برایمان می‌خواند و به انتها نرسیده می‌گفت: «جاناسخن از زبان ما می‌گویی».

یک‌بار که گذری داشتم رد می‌شدم و برنامه‌ای برای خرید کتاب نداشتم، به مغازه‌اش سر زدم. داشت از پشت یک پیکان، بسته‌های کوچک کتاب را خالی می‌کرد. تا مرا دید بسته را زمین گذاشت و صندلی سفید پلاستیکی‌اش را جلوی در گذاشت و گفت: «بشینید لطفاً، منتظر بومد بیایید.» من که حاج و واج مانده بودم و نمی‌دانستم چه خبر شده، کمی ترسیدم. این‌که منتظرم بوده است آن هم زمانی که نه سفارش کتابی داده بودم و نه خبری، بیشتر می‌ترساندم. خالی کردن کتاب‌ها یک‌ربعی طول کشید. هنوز نفس نفس می‌زد، آمد برایم چای ریخت و از کشوی میزش یک بسته کادوپیچ شده بیرون آورد و گفت: «دیدم اون دفعه خیلی نگاهش می‌کردین، کنار گذاشتمش که کسی برش نداره چون دیگه نمی‌تونید جایی پیدا کنین.» (امروزی‌اش می‌شود) چشمانم قلب‌قلبی شد. کیلو کیلو قندتوی دلم آب می‌شد و خنده‌ام بند نمی‌آمد. مثنوی معنوی بود، شش جلدی خوش دست در قطع نیم رقعی با جلدی مشکی طلایی. پولش را هم هیچ وقت نگرفت و دیگر ندیدمش و کتاب‌ها هم در یک اتفاق ناگوار دزدیده شد.

هنوز هم هر وقت از آن خیابان رد می‌شوم، چند دقیقه‌ای صبر می‌کنم و جای خالی آن مغازه کوچک زیرپله را نگاه می‌کنم و آه غلیظی از نهادم بیرون می‌آید. بارها به‌خصوص اخیراً آن شش جلدی مثنوی معنوی را با همان شکل و شمایل قدیم دیده‌ام و دست و دلم به خریدنش نرفت که نرفت.

من یک پشیمانم، پشیمان از این‌که چرا بیشتر به آنجا سر ندم و بیشتر با او معاشرت نکرده‌ام. پشیمان از این‌که موقعیت فوق‌العاده‌ای را از دست دادم و آن زمان کم‌کم هم نگزید. □

از دوسه هفته قبل داشتم برنامه‌ریزی می‌کردم که پرونده این هفته‌مان حسابی پروپیمان باشد. ناسلامتی اینجا مختص کتاب و کتابخوانی است و این هفته هم که هفته ماست. القصه که نشستیم و ایده‌هایم را ریختم توی یک فایل ورد که روی سیستم دفتر کارم بود و از بین آنها، نوشتن درباره «کتاب‌هایی که درباره کتاب هستند» را به آقای علیزاده پیشنهاد دادم. ایده خامی بود، بداهه و بدون پرداخت. حالا این‌که چرا آن نشد و این پرونده جایگزین شد را بگذارید درون تحریریه‌ای بماند.

بچه‌ها را به خط کردیم و گفتیم روایت بنویسند، این هم بماند که موی سیاه توی سر من گذاشتند تا نوشتند. وقتی داشتم مطالب‌شان را می‌خواندم و در خاطرات‌شان سرک می‌کشیدم، خنده‌ام ترک نمی‌شد و خستگی آن کلنجار رفتن‌ها از تنم بیرون آمد. حالا زمان بگذرد ببینید موهایی سفید شده، به تنظیمات کارخانه برمی‌گردند یا نه. علی‌الحساب ماحصل کار بچه‌ها را در صفحات بعد ببینید و بخوانید. اندکی هم دندان به جگر مبارک‌تان بگذارید، من هم می‌خواهم روایتی بنویسم و بعد هم بروم سراغ آن کاسه انار دان‌شده‌ای که دارد چشمک می‌زند.

آدم‌ها در دوره‌های مختلف زندگی‌شان، آن‌قدر موقعیت‌های متفاوت را به دست می‌آورند و از دست می‌دهند و کک‌شان نمی‌گردد که شمردنی نیست. آخرش هم پشیمان می‌شوند و آسمان ریسمان می‌بافند که این آن نبود که من می‌خواستم. انگار مثلاً بیايند اعتراف بکنند اشتباه کرده‌اند و خام بوده‌اند، حلق‌آویزشان می‌کنند و از زندگی محروم می‌شوند. من امروز آمده‌ام که اعتراف کنم! من یک پشیمانم.

سال‌ها پیش، حدوداً ۱۲-۱۰ سال پیش، توی آن خیابان چتری، نرسیده به میدان انقلاب، یک زیر پله بود که کتاب‌های نایاب داشت نه از آن کتاب‌های نایابی که ممنوع است و خواندنش مضر! از آنهایی که نسخه اصلی یا دستنویس بوده و به مرور زمان ماشین‌اش کرده‌اند و از ریخت و قیافه انداختنش. هر بار وارد مغازه می‌شدم، کتابفروش محترمش به احترام‌مان بلند می‌شد و به سختی و دولادولا، می‌آمد به استقبال‌مان، سقف مغازه‌اش زیادی کوتاه بود و جایش خیلی کوچک. اگر وقت می‌گذاشتی می‌توانستی کتاب‌هایش را بشماری و به یک عدد واحد برسی



زینب آزاد

دستیار دبیر
قفسه کتاب